

نقل قول‌ها در جلسه بیست و نهم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

خردادماه ۱۴۰۲

پیش رفتنِ دقوقی، رحمةُ الله علیه، به امامت

فهم آب است و وجودِ تن سبو	چون سبو بشکست، ریزد آب از او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف	اندر او نه آب ماند خود، نه برف
(۱۶۰) امرِ «غُضُّوا غَضَّةً أَبْصَارَكُمْ»	هم شنیدی، راست نُنْهَدِی تو سُم
از دهانت نُطْقُ فهمت را بَرَد	گوش چون ریگ است، فهمت را خُورَد
همچنین سوراخ‌های دیگر	می‌کشاند آبِ فهمِ مُضْمَرَت
گر ز دریا آب را بیرون کنی	بی‌عوض، آن بحر را هامون کنی
بیگه است، ار نه بگویم حال را	مَدْخَلِ أَعْوَاضِ رَا، و ابدال را
(۱۶۵) قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب	ماند بی مَخْلَصِ درونِ این کتاب



به نظر سعدی دخل مانند آب روان و خرج مانند آسیای گردان است. همان گونه که آسیا بدون آب نمی‌چرخد، خرج هم بدون دخل معنی ندارد:

«پارسازاده‌ای را نعمت بی‌کران از ترکۀ عَمَّان بدست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مُبَدَّری پیشه گرفت. فی‌الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری به نصیحتش گفتم: «ای فرزند! دخل آب روان است و عیش آسیای گردان، یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معین دارد:

چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن	که می‌گویند ملاحان سرودی:
اگر باران به کوهستان نبارد	به سالی دجله گردد خشک‌رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهُو و لعب بگذار؛ که چون نعمت سپری شود، سختی بری و پشیمانی خوری». پسر از لذّت نای و نوش، این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت: «راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغص کردن، خلاف رای خردمند است. فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده». ... دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند، ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند: بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ فَاَنْ لَمْ یَقْبَلُوْا، ما

علیک ... تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش، به صورت بدیدم؛ که پاره پاره به هم برمی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش به هم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن؛ پس با دل خود گفتم:

حریف سقله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگ دستی
درخت اندر بهاران برفشانند
زمستان لاجرم بی برگ ماند.

(کلیات سعدی، چاپ استاد مظاهر مصفا، ص ۱۶۵ - ۱۶۳)



به نظر مولانا هم اگر از دریای بزرگ آب برداریم و آبی وارد دریا نشود، به زودی آب آن تمام می شود:

گر ز دریا آب را بیرون کنی
بی عوض، آن بحر را هامون کنی

(مثنوی، د ۳/۲۱۰۴)



اگر از سنگ ها و خاک های یک کوه برداریم و چیزی جایگزین آنچه که برداشته ایم، نشود، سرانجام آن کوه تمام می شود، حتی اگر بلندترین و بزرگترین کوه دنیا باشد:

گر ز گه بستانی و ننهی به جای
اندرآید کوه ز آن دادن ز پای

(مثنوی، د ۳/۱۲۶)



بدون کسب درآمد نمی توان بخشندگی پیشه کرد:

«أَنْفِقُوا» گفته است، پس کسبی بکن!
ز آن که نَبودَ خَرَجَ بی دَخَلَ کهن
گرچه آورد «أَنْفِقُوا» را مُطلق او
تو بخوان که «إِكْسِبُوا، ثُمَّ أَنْفِقُوا»!

(مثنوی، د ۵/۵۸۰ - ۵۷۹)



اگر دخل بیشتر از خرج نباشد، سود و پس انداز و بخشندگی و بسیاری از زیبایی‌های زندگی از بین می‌روند:

دَخل‌ها و میوه‌ها جمله ز غیب	حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محلّ دَخل اگر خرجی کنی	درگه سود است، سودی بر زنی
تُرک اغلب دخل را در کشتزار	بازکارَد؛ که وی است اصلِ ثمار
بیشتر کارَد، خورد ز آن اندکی	که ندارد در برویدن شکی
ز آن بیفشانَد به کِشتن تُرک دست	کآن غله‌ش هم ز آن زمین حاصل شده است
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان	می‌خَرَد چرم و آدیم و سَخْتیان،
که اُصولِ دخلم اینها بوده‌اند	هم از اینها می‌گشاید رزق بند
دخل از آنجا آمده‌ستش، لاجرم	هم در آنجا می‌کند داد و کرم

(مثنوی، د ۵ / ۱۴۸۸ - ۱۴۸۳)



شب گنج رحمت است؛ زیرا که باعث تمدید قوا می‌شود و مایه‌ای برای خرج‌های روزانه پدید می‌آورد:

گر نبودی شب، همه خَلقان ز آز	خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس، وز حرصِ سود اندوختن	هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنجِ رحمتی	تا رهند از حرص خود یک ساعتی

(مثنوی، د ۳ / ۳۷۳۳ - ۳۷۳۱)



بخشندگی‌های طبیعت در تابستان به تمدید قوای آن در زمستان وابسته است؛ بنابراین زمستان و تابستان مکمل

یکدیگرند:

گر هماره فصلِ تابستان بُدی
 مَنَبَش را سوختی از بیخ و بُن
 گَر تُرُش روی است آن دِی، مُشْفِق است
 سوزشِ خورشید در بستان شدی
 که دگر تازه نگشتی آن کُهَن
 صیف خندان است، اَمَّا مُحْرِق است

(مثنوی، د ۳ / ۳۷۳۸ - ۳۷۳۶)



یکی از پرسش‌هایی که مدام باید از خود پرسیم همین است: چرا نیکی در وجود ما انباشته نمی‌شود؟ مولانا این پرسش را چنین مطرح کرده است:

گر نه موشی دزد در انبار ماست
 ریزه‌ریزه صدقِ هر روزه چرا
 گندمِ اعمالِ چل ساله کجاست؟
 جمع می‌نآید در این انبارِ ما؟

(مثنوی، د ۱ / ۳۸۳ - ۳۸۲)



ما از راهِ حواس، فهم خود را خرج می‌کنیم و آن را از دست می‌دهیم:

فهم آب است و وجودِ تن سبو
 این سبو را پنج سوراخ است ژرف
 امرِ «غُضُّوا غُضَّةً أَبْصَارِکُمْ»
 از دهانت نُطَقُ فهمت را بَرَد
 هم‌چنین سوراخ‌های دیگر
 گَر ز دریا آب را بیرون کنی
 چون سبو بشکست، ریزد آب از او
 اندر او نه آب ماند خود، نه برف
 هم شنیدی، راست ننهادهی تو سُم
 گوش چون ریگ است، فهمت را خُورَد
 می‌کشاند آبِ فهمِ مُضْمَرَت
 بی عوض، آن بحر را هامون کنی

(مثنوی، د ۳ / ۲۱۰۴ - ۲۰۹۹)



قرآن کریم:

«قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ ذَلِكَ أَزْكَى لَهُمْ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا يَصْنَعُونَ»؛ یعنی «به مردان با ایمان بگو دیده فرو نهند و پاکدامنی ورزند که این برای آنان پاکیزه تر است زیرا خدا به آنچه می کنند آگاه است».

(سوره نور، آیه ۳۰)



تفرقه روانی باعث می شود نیروی یادگیری انسان کاهش پیدا کند:

زرِّ عقلت ریزه است، ای متهم!	بر قراضه مهر سکه چون نهم؟
عقل تو قسمت شده بر صد مهم	بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق	تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جوجوی، چون جمع گردی ز اشتباه	پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام	از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس بر او هم نام و هم القاب شاه	باشد و هم صورتش، ای وصل خواه!
تا که معشوق بود هم نان، هم آب	هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را، جماعت رحمت است	تا توانم با تو گفتن آنچه هست
ز آنکه گفتن از برای باوری است	جان شرک از باوری حق بری است
جان قسمت گشته بر حشو فلک	در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت	پس جواب احمقان آمد سکوت

(مثنوی، د ۴ / ۳۲۹۷ - ۳۲۸۷)



تفرقه روانی می تواند ناشی از نفاق باشد:

پرکندگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد

(کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۷۰۲)



بسیاری از انسان‌ها برای این که محبوبیت به دست بیاورند و دیگران را پیرامون خود جمع کنند، خود را از حقیقت و معرفت تهی می‌کنند:

ای که در معنی ز شب خاموش‌تری	گفتِ خود را چند جویی مشتری؟
سر بجنبانند پیشت بهر تو	رفت در سودای ایشان دهر تو ...
تا کنی مر غیر را حبر و سنی	خویش را بدخو و خالی می‌کنی ...
«أنصتوا» یعنی که آبت را به لاغ	هین، تلف کم کن! که لب‌خشک است باغ

(مثنوی، د ۵/۳۱۹۶ - ۳۱۹۰)



مولانا گذشتن از خود برای شکار کردن چنین کسانی را کفر مطلق می‌داند:

جان فدا کردن برای صیدِ غیر	کُفْرٍ مُطْلَقٍ دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان!	بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان
یا برای شادباشی در خطاب	خویش چون مُردار کن پیشِ کلاب!
پس خَضِرِ کشتی برای این شکست	تا که آن کشتی ز غاصب بازرس
«فَقْرٌ فَخْرِي» بهر آن آمد سنی	تا ز طَمَاعانِ گریزم در غنی
گنج‌ها را در خرابی ز آن نهند	تا ز حِرْصِ اهلِ عُمَرانِ وارهند
پر ندانی کند، رو، خلوت گزین!	تا نگردي جمله خرج آن و این
ز آن که تو هم لقمه‌ای، هم لقمه‌خوار	آکلِ و مَأْكُولِي، ای جان، هوش دار!

(مثنوی، د ۵/۷۱۷ - ۷۱۱)



نشانه از بین رفتنِ فهم این است که انجام دادن کارهای نیکو برای انسان سخت می‌شود و شخص در نهایت کسالت و بی‌حالی کارهای نیکو را انجام می‌دهد:

هر ولی را نوح و کشتیان شناس!
کم گریز از شیر و اژدرهای نر
در تلاقی روزگارت می‌برند
چون خرِ تشنه خیالِ هر یکی
نَشَف کرد از تو خیالِ آن وُشَات
پس نشانِ نَشَفِ آب اندر عُصُون
عُضُو حُر شاخِ تَر تازه بُود
گر سَپَد خواهی، توانی کردنش
چون شد آن ناشِف ز نَشَفِ بیخِ خُود
پس بخوان: «قَامُوا کُسَالی» از نُبی
صحبَتِ این خلق را طوفان شناس!
ز آشنایان و ز خویشان کُن حَذَر!
یادهاشان غایبِات می‌چَرَنَد
از قِفِ تن فکر را شربتِ مکی
شبنمی که داری از بحرُ الحِیَات
آن بُود کَانَ می‌نَجَبَد در رُکُون
می‌کشی هر سو، کشیده می‌شود
هم توانی کرد چنبر گردنش
نَاید آن سویی که امرش می‌کَشَد
چون نیابد شاخ از بیخشِ طِبی

(مثنوی، د ۶ / ۲۲۳۴ - ۲۲۲۵)



هوای نفس سرمایه‌های درونی ما را غارت می‌کند:

ای خدا، ای فضلِ تو حاجت روا!
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
قطره علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاک‌ها خَسَفَش کنند
با تو یاد هیچ کس نَبُود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریا‌های خویش!
وارهانش از هوا، وز خاکِ تن!
پیش از آن کاین بادها نَسَفَش کنند

(مثنوی، د ۱ / ۱۸۸۴ - ۱۸۸۰)



نفس همه سرمایه‌های معنوی ما را به یغما می‌برد. بهتر است نخست فکری به حال نفس بکنیم و بعد از آن به انجام دادن کارهای نیکو پردازیم:

ما در این انبار گندم می‌کنیم
 می‌نیدیشیم آخر ما به هوش
 موش تا انبار ما حفره زده است
 اول، ای جان! دفع شرّ موش کن!
 بشنو از اخبارِ آن صدرِ صدور
 گر نه موشی دزد در انبار ماست
 ریزه‌ریزه صدقِ هر روزه چرا
 بس ستارهٔ آتش از آهن جهید
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
 می‌گشود استارگان را یک‌به‌یک

گندم جمع آمده گم می‌کنیم
 کاین خلل در گندم است از مکر موش
 وز فنش انبار ما ویران شده است
 و آن گهان در جمع گندم جوش کن!
 «لا صَلوَةَ تَمَّ إِلَّا بِالْحَضُورِ»
 گندم اعمالِ چل ساله کجاست؟
 جمع می‌نآید در این انبار ما؟
 و آن دل سوزیده پندرفت و کشید
 می‌نهد انگشت بر استارگان
 تا که نفروزد چراغی از فلک

(مثنوی، د ۱ / ۳۸۶ - ۳۷۷)



عبادت انسان را به دریای علم و لطف خدا وصل می‌کند و فرصتِ عظیمی برای دخلِ سرمایه‌های درونی فراهم می‌آورد:

ای تن‌آلوده به گردِ حوضِ گرد!
 پاک کاو از حوضِ مهجور اوفتاد
 پاکی این حوض بی‌پایان بود
 ز آن که دل حوض است، لیکن در کمین
 پاکی محدودِ تو خواهد مدد

پاک کی گردد برونِ حوضِ مرد؟
 او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
 پاکی اجسام کم‌میزان بود؛
 سوی دریا راهِ پنهان دارد این
 ورنه اندر خرج کم گردد عدد

(مثنوی، د ۲ / ۱۳۶۵ - ۱۳۶۱)



عمری که صرف عبادت شود، به بهترین شکل بهای خود را پیدا کرده است:

هر زمان نَزْعی است جزوِ جانّت را
 عمر تو مانندِ همیانِ زر است
 می‌شمارد، می‌دهد زر بی وقوف
 گر ز گُه بستانی و نُههی به جای
 پس بِنه بر جای هر دم را عَوْض!
 بنگر اندر نَزْعِ جانِ ایمانت را
 روز و شب مانند دیناراشمر است
 تا که خالی گردد و آید خسوف
 اندرآید کوه زآن دادن ز پای
 تا ز «وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ» یابی عَرْض

(مثنوی، د ۱۲۷/۳ - ۱۲۳)



یکی از راه‌های بسیار خوب برای جلوگیری از هدر رفتن سرمایه‌های درونی و کسب سرمایه‌های جدید، خلوت‌نشینی است:

آب بهر این بیارید از سماک
 آب چون پیکار کرد و شد نجس
 حق بُردش باز در بحرِ صواب
 خود عَرْضِ زین آبُ جانِ اولیاست
 چون شود تیره ز عَدْرِ اهلِ فرش
 بازآرد زآن طرف دامن‌کشان
 ز اختلاطِ خَلْقِ یابد اعتلال
 ای بلالِ خوش‌نوایِ خوش‌صهیل!
 تا پلیدان را کند از خُبثِ پاک
 تا چنان شد که آب را رد کرد حس،
 تا بشُستش از کرم آن آبِ آب ...
 کاو عَسولِ تیرگی‌های شماست
 بازگردد سوی پاکی‌بخشِ عرش
 از طهاراتِ مُحیطِ او درسشان
 آن سفر جوید که «ارحنا، یا بلال»!
 می‌دنه بررو، بزَن طَبْلِ رَحیل!

(مثنوی، د ۲۲۵/۵ - ۱۹۹)



سخن گفتن به منزله خرج کردن است و خاموشی همچون دخل کردن:

این سخن در سینه دَخَلِ مغزهاست
 چون بیامد در زبان، شد خرج مغز
 در خموشی مغز جان را صد نماست
 خرج کم کن، تا بماند مغز نَغز

مرد کم‌گوینده را فکر است زفت
 پوست افزون بود، لاغر بود مغز
 قشرِ گفتن چون فزون شد، مغز رفت
 پوست لاغر شد، چو کامل گشت و نغز
 بنگر این هر سه ز خامی رسته را
 جوز را و لوز را و پسته را

(مثنوی، د ۵ / ۱۱۷۹ - ۱۱۷۵)

شمس تبریزی هم سخن گفتن را جان‌کندن و شنیدن را جان‌پروردن می‌داند:

«من آن گاه که در طلب این راه بودم، چون خدمت درویشی دریافتمی، البته لب‌نجنبانی‌می، تا او گوید، و خاموش بودمی. گفتمی وقتی باشد که آن درویش بزرگتر باشد و کامل‌تر در دانش این راه. اگر من بگویم او نگوید، و من محروم شوم. و گیرم که کمتر باشد، نیز خاموش کنم و می‌شنوم؛ که گفتن جان‌کندن است، و شنیدن جان‌پروریدن است.»

(مقالات شمس تبریزی، د ۱ / ۲۴۶)

بین قلب و زبان پیوند استواری وجود دارد، بنابراین از طریق اصلاح زبان، می‌توان قلب را اصلاح کرد. غزالی از قول پیامبر اسلام این حدیث را نقل کرده است:

«لَا يَسْتَقِيمُ إِيْمَانُ عَبْدٍ حَتَّى يَسْتَقِيمَ قَلْبُهُ وَ لَا يَسْتَقِيمُ قَلْبُهُ حَتَّى يَسْتَقِيمَ لِسَانُهُ؛ ای، ایمان بنده راست نشود تا آن گاه که دل او راست نشود، و دل او راست نشود تا آن گاه که زبان او راست نشود.»

(ترجمه احیاء علوم الدین، ج ۳ / ص ۲۳۳)



غم اگرچه تلخ و جانگزاست، اما درون آدمی را برای دریافت فیض‌های جدید و خیرهای نو آماده می‌کند:

چون که قبضی آیدت، ای راهرو!
 ز آن که در خرجی در آن بسط و گشاد
 آن صلاحِ توست، آتش‌دل مشو!
 تازه باش و چین می‌فکن در جبین!
 چون که قبض آید، تو در وی بسط بین!

(مثنوی، د ۳ / ۳۷۳۹ - ۳۷۳۴)



پاک نگاه داشتن حواس باعث می‌شود که فهم محدود انسان به دریای علم خداوند متصل شود و خلوص و بی‌کرانگی پیدا کند:

چيست آن كوزه؟ تنِ مَحْصُورِ ما	اندر او آبِ حواسِ شورِ ما
ای خداوند! این خُم و كوزه مرا	درپذیر از فضلِ «اللَّهُ اشتری!»
كوزه‌ای با پنج لولهٔ پنج حس	پاك دار این آب را از هر نجس!
تا شود زین كوزه مَنفَذِ سوی بحر	تا بگیرد كوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بَری	پاك بیند، باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن	پُر شود از كوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پُر دارش ز خُم	گفت: «عُضُّوا عَن هَوَا أَبْصَارِكُمْ!»

(مثنوی، د ۱ / ۲۷۱۴ - ۲۷۰۸)



هر يك از حواس می‌تواند پیغمبری باشد برای دیگر حواس:

پنج حس با هم‌دگر پیوسته‌اند؛	ز آن‌که این هر پنج ز اصلی رُسته‌اند
قُوَّتِ يَكِّ قُوَّتِ باقی شود	مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدنِ دیده فزاید نُطْقُ را	نُطْقُ در دیده فزاید صدق را
صدق بیداریِ هر حس می‌شود	حس‌ها را ذوق مونس می‌شود
چون یکی حس در روش بگشاد بند	مابقی حس‌ها همه مُبَدَلْ شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید
چون ز جو جَسْت از گله يك گوسفند	پس پیایی جمله ز آن سو برجهند ...
هر حس پیغمبرِ حس‌ها شود	جمله حس‌ها را در آن جَسْت كشد

(مثنوی، د ۲ / ۳۲۴۵ - ۳۲۳۶)



مادام که حواس ظاهری ما فعال هستند و حتی فعالیت‌های درست و نیکو دارند، حواس باطنی ما باز نمی‌شوند:

پنبه اندر گوشِ حسِّ دون کنید!	بندِ حس از چشم خود بیرون کنید!
پنبهٔ آن گوشِ سرِ گوشِ سر است	تا نگردد این کر، آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکر ت شوی!	تا خطاب «ارجعی» را بشنوی
تا به گفت‌وگوی بیداری دری	تو ز گفتِ خواب بویی کی بری؟
سیرِ بیرونی است قول و فعل ما	سیرِ باطن هست بالای سما

(مثنوی، د ۱ / ۵۷۰ - ۵۶۶)



علاء الدولهٔ سمنانی دربارهٔ حبس حواس چنین می‌گوید:

«شرائط خلوت، چنان که استاد طریقت، شیخ جنید، قُدس سرّه، مُلَخَّص فرموده است، هشت است: شرط اول حبس حواس ظاهر است. و این، چنین دست دهد که در خانهٔ تنگ و تاریک رود، و پرده به در خلوت فروگذارد تا به هیچ نوع روشنایی در آن خانه نیفتد. و این خانه باید که زیادت از آن نباشد که شخص در وی نماز تواند گزاردن و هیچ روزنه نداشته باشد. و نیز باید که آواز خلق به حاسهٔ سمع او نرسد. و او از خلوت جز جهت طهارت و وضو و نماز جماعت بیرون نیاید قطعاً. و اگر از برای ازالهٔ قبض و دفع ملالت و سآمت بیرون آید، فایدهٔ کلی خلوت، حاصل نیاید. و مقصود از حبس حواس ظاهر آن است تا حواس باطن گشاده شود و آنچه عوام در خواب، غیب را مشاهده می‌کنند، این طایفه در بیداری مشاهده کنند و بر حقیقت عالم غیب مطلع شوند و ایمان غیبی ایشان به ایمان شهودی مبدل شود».

(مصنفات فارسی علاء الدولهٔ سمنانی، چاپ استاد مایل هروی، ص ۸۳)



چنان چه کسی بهرهٔ عظیمی از سرمایه‌های معنوی داشته باشد، خرج کردن به او آسیبی نمی‌رساند:

مُتَّصِلٍ چُونِ شَدِ دَلتِ بَا آنِ عَدَنَ
امِرِ «قُلْ» زینِ آمَدَش، کایِ راستینِ!
هین، بگو، مَهْرَاسِ ازِ خالیِ شَدَن!
کَمِ نَخَوَاهَدِ شَدِ، بگو! دریاستِ اینِ

(مثنوی، د ۵ / ۳۱۹۸ - ۳۱۹۷)



مولانا از سبویی سخن می‌گوید که از طریق سوراخی به دریا وصل شده است. روشن است که این سبو ترسی از خالی شدن ندارد:

کوه را غرقه کند یکِ خُمِ ز نَمِ
چون به دریا راه شد از جانِ خُمِ
ز آن سببِ «قُلْ» گفته دریا بُودِ
گفته او جمله دُرِّ بحرِ بودِ
چشمِ خُمِ چون باز باشد سویِ یَمِ
خُمِ با جیحونِ برآردِ اُشْتَلَمِ
هرچه نُطَقِ احمَدی گویا بُودِ
که دلش را بود در دریا نفوذِ

(مثنوی، د ۶ / ۸۱۶ - ۸۱۳)